

چون محزون، ولی شادمان

«چون مجهول و اینک معروف، چون در حالت موت و اینک زنده هستیم، چون سیاست کرده شده، اما مقتول نی، (چون محزون، ولی دائماً شادمان) چون فقیر و اینک بسیاری را دولت‌مند می‌سازیم، چون بی‌چیز، اما مالک همه چیز» (دوم قرن‌تین ۶: ۹ و ۱۰).

شرح حال جلیل قزاق ایروانی

پنج ساله بودم که مادرم بدرود حیات گفت. جایی که پدرم زندگی می‌کرد وسیله تعلیم و تربیت درست و حسابی وجود نداشت. من داشتم بدون آموختن الفبا مانند هزاران هزار اطفال دیگر بزرگ می‌شدم. دوستان مادرم پدرم را راضی کردند که مرا برای تحصیل به اصفهان ببرند. اصفهان از زادگاه من شصت و پنج فرسخ فاصله داشت. خداحافظی پسر هفت ساله بی‌مادر از پدرش وقتی که می‌خواهد برای اولین بار از خانه و خانواده خود برای مدت نامعلومی دور شود و به راه بعیدی برود بسیار سوزناک است و من هنوز که هنوز است سیل اشکی که از چشم‌هایم می‌بارید و گونه‌های داغم را تر کرده به پایین می‌ریخت به یاد دارم. آن روزها راه شوسه شهر ما به اصفهان تازه باز شده بود و اتومبیل‌ها کم و بیش رفت و آمد می‌کردند. مرا که از فراق پدرم بغض گلویم را گرفته بود در یک ماشین باری بزرگی روی یک ظرف حلبی پر از آب پهلوی دست شوfer زرتشتی نشانیده به اصفهان آوردند. آن روزها کسی که می‌خواست از جنوب وارد اصفهان شود مجبور بود از روی پل سی و سه چشمه وارد شهر گردد. شب بود که اتومبیل ما به پل رسید و برای اولین بار چشمم به چراغ‌های برق افتاد که پشت سر هم بر روی پل کشیده بودند. من تا آن وقت چراغ برق ندیده بودم و از این جهت آن منظره زیبا را تا پایان عمر خود فراموش نخواهم کرد. یادم نیست شب کجا خوابیدم، ولی به خاطر دارم که روز بعد صبح زود مرا به مدرسه شبانه روزی شعبه کالج در خیابان عباس آباد که آن روزها کوچه پر خاک و تنگی بود برده به سرپرست مدرسه سپردند.

بچه هفت ساله را کجا آورده بودند؟ به چه کسی سپرده بودند؟ تأثیر محیط تعلیم و تربیت و شخصیت مربی مخصوصاً در سال‌های اولیه عمر اطفال بر همه کس واضح و روشن است. من خود بطور یقین می‌دانم که اگر آن سرپرستی که مرا آن روز صبح زود در مدرسه شعبه کالج به دست او سپردند غیر از جلیل قزاق بود آنچه که اکنون هستم نبودم. من نمی‌گویم حالا کسی هستم یا کار بزرگی کرده‌ام. لازم نیست همه کس در این دنیا کارهای بزرگی انجام دهد. سعادت حقیقی در این است که هر کس بفهمد خدا او را برای چه به دنیا آورده است و سعی کند برای همان چیز زندگی کند. اگر این تعریف را برای سعادت قبول کنید من خود را سعادتمند می‌دانم و دست کم می‌توانم بگویم که به راه افتادن در این شاهراه سعادت را از سرپرست و استاد جلیل‌القدر خود جلیل قزاق می‌دانم. مدرسه شعبه کالج یک دبستان چهار کلاسه‌ای بیشتر نبود و بیش از شصت هفتاد نفر شاگرد نداشت که در حدود پانزده نفر از آنها شبانه روزی بودند که من هم یکی از آنها شدم. همشاگردی‌های قدیمی هنوز هر وقت به هم می‌رسیم یاد از استاد عزیز و بزرگوار خود مرحوم جلیل آقا می‌کنیم و ذکر خوبی‌های او ورد زبانمان است.

جلیل قزاق که بود؟

جلیل قزاق ایروانی به سال ۱۲۵۷ شمسی در تهران متولد شد. پدر جلیل، خلیل از قزاق‌های ایروانی بود که در زمانی که ایروان از ایران جدا گشت این جدایی را زخمی بر پیکر مام میهن دانسته از همه چیز خود دست کشیده به ایران کوچ کردند و مورد ملاطفت ناصرالدین شاه واقع گشتند و به مقام‌های مهمی در قشون آن زمان نائل آمدند و ناصرالدین شاه در آذربایجان املاکی به ایشان بخشید. در زمانی که ظل‌السلطان بر اصفهان حکومت می‌کرد قرار شد ارتش منظمی در اصفهان تشکیل گردد. کریم آقا میرپنج ملقب به مختارالسلطنه از تهران مأمور این کار شد و در محلی که اکنون آماده‌گاه لشکر اصفهان است و آن روز آنجا را فتح آباد می‌گفتند فوجی به نام فتحیه تشکیل داد. کریم آقا که از امانت و درستکاری سرتیپ خلیل آقا اطلاع داشت و او را به خوبی می‌شناخت وی را از تهران به اصفهان دعوت نمود و در فوج فتحیه او را به درجه سرتیپی منصوب داشت. خلیل آقا سرتیپ با خانواده و فرزند خود جلیل به اصفهان آمده چند صباحی در شغل جدید خود مشغول خدمت گردید.

بعداً سرتیپ خلیل آقا برای مأموریتی به تهران رفت و در آنجا قربانی بیماری وبا گردید و خانواده او بی‌سرپرست مانده کم کم متفرق شدند. عده‌ای از جمله دو دختر او به آذربایجان (سلدوز) نزد اقوام خود رفتند، ولی جلیل در اصفهان ماند. سرمایه‌ای که خلیل برای فرزند خود جلیل گذاشت سرمایه مادی از ملک و خانه و باغ و غیره نبود. مأمور درستکار چطور می‌تواند ضیاع و عقار فراوان برای فرزندان خود باقی بگذارد؟ پدر جلیل سعی کرده بود

فرزند خود را به بهترین وجه ممکن آن زمان تعلیم و تربیت نماید و الحق به این کار توفیق یافته بود. علاوه بر تبحر در ادبیات فارسی و اطلاع از ادبیات عربی و دانستن زبان‌های فرانسه و انگلیسی و ترکی، خطی داشت شیوا که بدون شک می‌توان او را یکی از بهترین خطاطان زمان خود دانست. جلیل در علم موسیقی ایرانی نیز به خوبی دست داشت و تار و سه تار نیکو می‌نواخت.

جلیل قزاق برای خدمت در ارتش ساخته نشده بود. از فرمان دادن، از سر و صدا و هیاهو، از مقام و درجه خوشش نمی‌آمد. روحیه‌ای ملایم و حلیم داشت و از جوانی کنج عزلت برگزید و به شعر و شاعری و معلمی پرداخت. به علت بیماری سینه که در جوانی به آن مبتلا گردید به بیمارستان مسیحی اصفهان نزد مرحوم دکتر کار رفته به معالجه پرداخت و از آنجا که دارای روحیه تحقیق و تفحص بود راجع به مسیحیت و شخصیت مسیح شروع به تحقیق نمود. خانواده جلیل از اهل تسنن بودند، ولی شخصیت عجیب عیسای مسیح، محبت بی‌پایان او در برابر نفرت و عدم بروز هیچگونه کینه و انتقام وی را مجذوب و مفتون ساخت و به سال ۱۹۲۲ میلادی (۱۳۰۱ شمسی) در کلیسای حضرت لوقا در اصفهان به شرف تعمید نائل آمد و از آن پس تا آخر عمر خود را مرید وفادار و پیرو بی‌مقدار عیسای مسیح می‌دانست.

ازدواج جلیل بعدها با دختری هنرمند بنام شوکت خانم انجام گرفت که یک سال قبل از او در همان کلیسای حضرت لوقا اظهار ایمان کرده تعمید گرفته بود. وقتی مدرسه شعبه کالج و شبانه روزی آن تأسیس یافت هیچ کس مناسب‌تر و لایق‌تر از جلیل و همسرش جهت تعلیم و تربیت و مسؤولیت امور مدرسه نبودند و از این جهت ایشان را بر آن شغل گماردند. بدبختانه شوکت خانم در جوانی به سال ۱۳۱۳ شمسی جان به جان آفرین تسلیم نمود و شوهر حساس و رنج‌دیده خود را یکه و تنها و داغدار با سه پسر؛ یعنی ابراهیم و خلیل و اسماعیل در دنیا باقی گذاشت. فوت همسر به قدری در دل شاعر پیشه جلیل اثر کرد که می‌توان گفت از لطامات روحی آن تا آخر عمر خویش کمر راست نکرد. به زودی اوضاع زندگی این خانواده شریف از هم پاشید، مدرسه و شبانه روزی تعطیل گشت و جلیل متقاعد گردید و با حقوق ناچیز بازنشستگی زندگی را در گوشه تنهایی می‌گذرانید تا اینکه در روز دهم آبان ماه سال ۱۳۳۳ شمسی پس از بیماری ممتد و طولانی به رحمت ایزدی پیوست. نماز دفن آن مرحوم در همان کلیسایی که تعمید یافته و بارها در آن به وعظ پرداخته بود با حضور عده زیادی از دوستان او برگزار گردید و جنازه در قسمت پروتستان قبرستان مسیحیان در دامنه کوه صفه به خاک سپرده شد. همان روز آقای سپنتا شاعر شیرین زبان اصفهان در فوت او این قطعه شعر را سرودند:

آنکه در خط و شاعری طاق است	در گذشتش به دوستان شاق است
گرچه اوراق هستی‌اش پیچید	هستی‌اش جاودان در آفاق است
روی او گرچه شد نهان از ما	چهره‌اش آشکار از اوراق است
همچو عیسی بر آسمان بر شد	با مسیح‌اش چو عهد و میثاق است
دل او زنده بود و بعد از مرگ	زنده است و جلیل قزاق است

صفات و خصوصیات او

مرحوم جلیل قزاق را می‌توان پدر مسیحیان پروتستان ایران دانست نه فقط از لحاظ سن، بلکه از لحاظ قابلیت‌های عجیبی که خداوند به او عطا کرده و او آنها را برای کلیسا و پیشرفت کار خداوند در این آب و خاک به کار برده بود. مرحوم قزاق در وهله اول یک درویش و صوفی و شاعر مسیحی بود. درویش به معنی اصلی کلمه! بهترین جنبه‌های تمدن و ادبیات آبا و اجدادی خود را در خویش به خوبی حل کرده و آن وقت وجود خود را به مسیح تسلیم کرده بود. اشعاری بسیار نغز و شیوا می‌سرود و نه فقط چاشنی مسیحی به آنها می‌زد، بلکه عصاره و اصل مسیحیت را در اشعارش می‌گنجانید و این موضوع از سرودهایی که او سروده و برای ابد در کلیسای ایران به یادگار گذارده است و تعداد آنها در کتاب سرودنامه فعلی در حدود ۳۰ می‌رسد پیداست. این مطلب نه فقط از سرودهای روحانی، بلکه از قصاید شیوای دیگر او نیز که در متن این کتاب ملاحظه خواهید فرمود پیداست.

در وهله دوم مرحوم جلیل قزاق خوشنویس درجه یک بود. نمونه‌هایی از خط شیوای نستعلیق وی در این کتاب مشاهده خواهید نمود. با مرگ آن مرحوم نه فقط کلیسای ایران از بهترین خطاطان خود محروم گردید، بلکه کشور

ایران نیز از یکی از بهترین خط نویسان خود بی‌نصیب گشت. در وهله سوم مرحوم جلیل آقا نویسنده و مترجم و واعظ خوبی بود. چنانکه گذشت در زبان و ادبیات فارسی استاد بود و چند زبان دیگر را به خوبی می‌دانست. کتبی از انگلیسی به فارسی برگردانیده است که نماینده سبک شیوا و ساده و متین او در نویسندگی است. از جمله از کتابچه «شاهراه صلیب» که به سال ۱۳۲۶ شمسی ترجمه نموده است نمونه‌ای به دست می‌دهیم:

«زمان لازم است برای ظهور حقیقت ابدیت، مکان لازم است برای ظهور ازلیت، وجود انسانی لازم است برای ظهور و ثبوت حقیقت ذات الهی. مظفریت محبت نجات‌بخش در دنیای گناهکار لازم است تا بر فتح و غلبه بر گناه عالم گواه باشد. مکاشفه ظهور خدا در مسیح نه این بود که خدا خواست مجازا خود را در مسیح ظاهر نماید، بلکه تجسم وقوع حقیقی بود اصلی از عین ذات خدا که در مسیح به ظهور پیوست. بدون عیسی ناصری صورت احوال خدا نامعلوم می‌ماند و بدون تجسم و ظهور کامل صفات ذات او بر روی صلیب حصول آمرزش و وصول به منزل مقصود غیرممکن می‌بود. اگر کسی بداند که آینه عوامل خراب‌کننده و بناکننده که در صحنه کوچک دل قرار گرفته و بازار عشق را گاهی گرم و گاهی سرد نموده و گسستگی‌ها را به پیوستگی جبران می‌کند مقدمه‌ای است برای استقرار مناسبات روحانی بین خالق و مخلوق تا عاشقان عالم مجاز را به اصل منشأ محبت؛ یعنی خداوند کارساز هدایت نماید کافی است که دلیلی دیگر بر این گفتار اضافه نشود. متأسفانه بعضی دل خود را که عطریاش فضای زندگی و نورافکن طریق معرفت و بندگی است به دست دیو طبیعت سپرده و در مخزن سینه دلی دارند که با گلی هم سنگ و اثری بیش از سنگ ندارد. مصداق حال ایشان این بیت است:

«آنان که بی‌خبر ز تو و ز سر این درند در حلقه‌اند بانو و چون حلقه بر درند» مخفی‌نماند، بی‌دلانی هستند که از صاحبان دل در گذشته و فرسنگها جلو رفته‌اند و آنان کسانی هستند که دل خود را به دوست که مقرر حکومت اوست تسلیم نموده و دیگر دلی در خود سراغ ندارند.

یکی از ترجمه‌های دیگر مرحوم قزاق کتابی است بنام «راهنمای عبادت شخصی» که از انگلیسی به فصاحت و سادگی مخصوص خود به فارسی آورده و بی‌مناسبت نیست در اینجا نمونه‌ای از آن نیز ذکر شود: «خدای مهربان! پدر آسمانی من! توفیق و فیض خود را عنایت کن که اولین فکر من امروز به سوی تو باشد و اولین حرکت من از جای به عزم پرستش و عبادت تو و اولین نطق و حرف من ذکر نام تو و بالاخره اولین عمل من آنکه به پیشگاه کبریایی تو نزدیک آمده با ادب و تواضع به زانو در آییم و حاجات خود را به حضورت عرضه دارم... مرا در گفتار صدیق و در هر کار معتدل و امین بدار. مرا در ایمان ثابت و در عمل ساعی نگاه دار. مرا نسبت به خود فروتن داشته حقارت مرا در نظر مجسم دار... ای خداوند! ای آنکه در تمام ایام سلف ملجا و پناه نیاکان و اجداد ما بوده‌ای، امروز نیز در هر مورد و هر گونه حاجتی ملجا و پناه ما تو باشد و در هر راه تاریک و عمل مجهول مرا هدایت فرما و از آنچه روح مرا از عمل خیر و نیکوکاری بازدارد حفظ کن و در وقت آزمایش از لغزش نگاهدار و قلب مرا از سلامتی روح خود مملو و شادمان بدار، به خاطر خداوند ما عیسای مسیح، آمین.»

عده‌ای از اشخاص در کلیسا می‌دانستند که خط جلیل چه ذی‌قیمت است و سعی می‌کردند تا آنجا که ممکن است کتبی به خط آن مرحوم نوشته شده گراور گردد. از این جهت علاوه بر اینکه جزوات «قانون جدید از جهت زندگی و رفتار»، «راه نجات»، «خدا تکلم فرمود»، «نیروی روزانه» و کتاب «پیش‌قدمان راه بشارت انجیل» به خط شیوای او نوشته شده و تا به حال چندین بار گراور شده و می‌شود. مرحوم قزاق در ایام حیات خود تمام انجیل یوحنا را هم به خط نستعلیق نوشت که امید است روزی انجمن کتابفروشی کتب مقدس آن را گراور کرده در دسترس بگذارد و اما از شخصیت و چگونگی وجود جلیل قزاق اگر بخواهیم در یک عبارت خلاصه کنیم می‌توانیم بگوییم که او یک پارچه احساسات بود، سرتاسر دل بود دلی نالان و پرسوز و گداز. این شعر وحشی بهترین مصداق حال مرحوم قزاق بود:

«الهی سینه‌ای ده آتش افروز در آن سینه دلی و آن دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست دل افسرده غیر از آب و گل نیست»

اندک ناملایمی سخت در او تأثیر می‌کرد و وجود ضعیفش را دگرگون می‌ساخت و دل شاعر پیشه او را به تپش وامی‌داشت. از این جهت غالباً مخصوصاً در اواخر عمر قیافه‌ای محزون و اندوهگین داشت و از مصائب می‌نالید، ولی اگر کسی در عمق وجودش دقیق می‌شد یک نوع خوشی حقیقی و حتی روحیه خوشمزگی و دل‌زندگی در او می‌دید

و یادش به این آیه شریفه می افتاد که پولس رسول در حق خود می گوید و در حق جلیل هم صدق می کرد: «چون محزون، ولی دایما شادمان، چون فقیر و اینک بسیاری را دولتمند می سازیم، چون بی چیز، اما مالک همه چیز» (دوم قرنتیان ۶: ۱۰).

دلی داشت پاک و مصفا، هرگز تلخی و کینه ای از احدی در دل راه نمی داد نه فقط از لحاظ حرف، بلکه به عمل نیز. با همه چیز و همه کس خوب بود و همه را محبت می کرد و در عین حالی که رک گو بود و صراحت لهجه داشت تندی نمی کرد و کسی را نمی آزرده و همه می دانیم که جمع این دو صفت در یک شخص چقدر دشوار است. دو رو نبود، تزویر و ریا نداشت، با اینکه بذله گو بود پشت سر دوستان غیبت نمی کرد، ولی آنچه وی را در حقیقت شخص بزرگی کرده بود افتادگی و فروتنی حقیقی او بود که در اثر دمسازی روح او با خدا در وی ایجاد گشته بود. جلیل قزاق بهترین ایام عمر خود را صرف خدمت به کلیسا نمود و شاید از هر کس دیگر بیشتر خدمات شایسته به کلیسا نموده باشد، با این همه یک مرتبه هم شنیده نشد که بگوید کلیسا قدر مرا ندانسته و یا نمی داند، زیرا به خوبی می دانست که کلیسا عبارت است از افراد و نه چند نفر اولیای امور. از کسی توقعی نداشت، در پوستین خلق نمی افتاد و از کلیسا خرده گیری نمی کرد. به ضعف ها و اشتباهات خود به خوبی واقف بود، ولی قلب با محبت و لطیف و روح پاک و ظریف او ضعف ها و عیب های او را که کم و بیش گریبانگیر هر بشری می گردد می پوشانید.

آدمی از معاشرت و نشست و برخاست با او سیر نمی شد، حضور ذهن او حتی تا روزهای آخر نیز تعجب آور بود. با اینکه از درد و رنج و از زندگی می نالید حیات را دوست می داشت و به آزمایش های زندگی و اخبار دور و نزدیک علاقه نشان می داد. به خانه و خانواده خود علاقه خاص داشت و اغلب اوقات از پدر خود و محبت های او به تکریم یاد می کرد. جلیل قزاق شخصی بود زیبا پسند و طبیعت دوست. به مناظر زیبای طبیعت علاقه مند بود و از تاریکی و تنهایی می هراسید. شعر زیبا را دوست می داشت و خط خوش را تقریباً می توان گفت می پرستید. چنانکه از یکی از اشعارش برمی آید معلوم است که در جوانی به ورزش و اسپورت نیز علاقه داشته است.

جوان بودم جوان دانی کجایی است؟	جوانی رونق باغ خدایی است
مرا اسبان تازی بود یک چند	به صورت بی قرین و بس هنرمند
همی رفتم همی گشتم به هر سو	جهانم در نظر چون باغ مینو

با اینکه از اواسط عمر عملاً ناتوان شده بود، ولی روحیه حقیقی ورزشی و «اسپورتمنی» بودن و با خوشی در برابر شکست ها مقابله کردن تا پایان عمر همراه او بود. کمتر کسی به اندازه ای که جلیل قزاق با خارجی ها تماس داشت تماس داشته است، ولی برعکس اشخاصی که اگر چند صباحی با خارجیان تماس داشته باشند خود را می بازند و زبان و آداب و رسوم خود را فراموش می نمایند وی تا به آخر روحیه ایرانی خود را کاملاً حفظ کرده بود. وقار، بزرگ منشی، میهمان نوازی، علاقه به معاشرت و حاضر جوابی و لطیفه گویی و دوست نگاه داشتن و از همه مهم تر خونگرمی و محبت از خصایص او بود که هیچ کدام از اینها به علت سر و کار با خارجیان از بین نرفته و اطوار و آدابی که به ما نمی سازد از ایشان در روحیه او وارد نشده بود، ولی در عین حال محبوب القلوب همه بود، چه خارجی و چه ایرانی همه او را دوست می داشتند و برایش احترام قائل بودند.

از اینکه در عقاید مسیحی به اصطلاح خیسیده شده بود شکی نیست. کتاب مقدس را خوب می دانست و اصول مسیحیت را به بهترین وجهی در اشعار و سرودهای خود آورده است. جلیل آقا وجودا و عملاً مسیحی بود و با خداوند دمساز و در تماس بود و در روز آخر عمر خود آنانی که با او بودند شنیده بودند که دائم از «عیسی جان» و از کلیسا سخن می گفته است. کلیسا آمدن برای او امری مرتب و حتمی بود و تا این اواخر که دیگر جسم او اجازه عبادت در خانه خدا را نمی داد به طور منظم در پرستش ها حاضر می شد. کلیسا برای او خانه خدا بود و نه محل تصفیه حساب های شخصی. انتظاری از کسی نداشت که گله ای ایجاد کند و اگر احیاناً گله ای هم در کار بود آن را بر سر کلیسا خرد نمی کرد و این صفت نیک را هم مانند صفات دیگر به جوانانی که دور و ور او بودند از کوچکی تلقین می نمود. بی ریا باید گفت که در حقیقت دوست عیسی بود و آن را واضحاً همه جا می گفت و بر طبق موازین آن می کوشید عمل نماید. جلیل عملاً بهترین مبشرها بود.

در خاتمه باید چند کلمه هم از علاقه شدید جلیل قزاق به شاگردانش گفته شود. محصلین خود را بی‌ریا و بدون ذره‌ای تبعیض دوست می‌داشت و آنها را زیاد از اندازه در کارها تشویق و ترغیب می‌نمود و این کار را حتی تا اواخر عمر؛ یعنی موقعی که شاگردانش بزرگ شده هر یک به کاری مشغول شده بودند نیز ادامه می‌داد و با مکاتبه ایشان را به خدمتگزاری تشویق و تشجیع می‌نمود. آقای عبدالمسیح شیروانیان از شاگردان قدیمی مرحوم جلیل قزاق می‌نویسد: «در حدود بیست و هشت سال قبل بود که مادرم را از دست دادم و روزگار پدرم را از شیراز به اصفهان و مرا به مدرسه شعبه کالج کشانید. آن روز بیش از هفت سال نداشتم. جد بزرگم یکی از اقطاب صوفیه فرقه شاه نعمت‌اللهی بوده است و من از طفولیت علاقه به مسلک تصوف داشتم. مرحوم جلیل قزاق که خود یک نفر مسیحی صوفی مسلک بود مرا مجذوب خود ساخت و به توسط او با مسیحیت آشنا شدم و چون مردی ریاکار و دور رو نبود و در داخل و خارج کلیسا خود را مسیحی می‌دانست درس صمیمیت و یکرویی را عملاً به من تعلیم داد و چون او خود یک نفر ایرانی میهن دوستی بود از همان اوان کودکی در ذهن من و دیگر همشاگردی‌هایم مسیحیت رنگ ایرانی به خود گرفت و برخلاف اشخاصی که می‌گویند مسیحیت مذهب خارجی‌ان است من معتقد شدم که حد و حدود ملی ندارد و ایرانی می‌تواند همانقدر مسیحی باشد که مذهب دیگر داشته باشد. من اغلب با جلیل قزاق استاد گرامی خود مکاتبه داشتم و نامه‌های او را نزد خود نگه داشتم و اینک قسمتی از یکی از نامه‌هایی که از اصفهان برایم نوشته و تا دم آخر مرا به کار خداوند تشویق و ترغیب نموده ذکر می‌کنم:

اصفهان، تاریخ ۲۵ / ۲ / ۹

فرزند ارجمند و آقای عبدالمسیح، از اقدامات و استقامت‌های مردانه‌ای که از طرف شما نسبت به خدمت خداوند ابراز و مشهود گشته بی‌اندازه خوشوقتم راستی هر وقت به خاطر می‌گذرد که در نتیجه ده دوازده سال که صرف مدرسه‌داری و شبانه روزی شد دو نفر جوان ایماندار که خود را تسلیم به خداوند کرده امروز برای پیشرفت و ترقی کار کلیسا اینطور می‌کوشند خدا را از دل و جان شکر می‌کنم که بالاخره تخمی که در راه این مقصود کشته شد به ثمر رسید. شما و آقای... با ایمان ثابت حاضرید هر گونه زحمتی را متحمل شوید و نمی‌دانم چگونه شوق و خوشی درونی خود را اظهار نمایم و روزی نمی‌گذرد که در هر حال هستم برای شما دو نفر مخصوصاً دعا نکنم...»

واضح است که وصول چنین نامه‌هایی از استاد قدیمی و عزیز در روحیه من بسیار مؤثر بوده و مرا به ادامه خدمتگزاری با خلوص نیت و پاکی تشویق و ترغیب می‌نمود. این بود شهادت یکی از محصلین قدیمی مرحوم جلیل قزاق و تأثیر وجود آن مرد جلیل‌القدر بر شخصیت او. کمتر از صفاتی که از آن مرحوم بر شمردم در وهله اول و در تماس‌های اولیه از آن مرحوم دیده می‌شد. شخص باید با او زندگی می‌کرد تا او را بشناسد و تا چیزهای نادیدنی و باطنی را در اعماق وجود او ببیند و خدا را تمجید نماید. آن روزی که هفت ساله بودم و برای اولین بار با یک دنیا حیرت از روی پل سی و سه چشمه گذشته به مدرسه شعبه کالج رفتم نمی‌دانستم زیر نظر یک چنین شخصیت بزرگوار و پاکدامن و مؤمن و فاضلی بزرگ خواهم شد و وجود او تا این همه در وجود ناچیز من اثر خواهد داشت. مگر زندگی از نظرگاه خدا غیر از این است که آدمی برای دیگران زندگی کند و هر چه اندوخته است به دیگران بسپارد و برود؟

کسانی که حیات را برای خود می‌خواهند و همیشه اوقات در فکر اندوختن مال و مکت و جاه و مقام و حتی علم و دانش برای خود هستند و آنها را با دیگران در میان نمی‌نهند در حقیقت مرده‌اند، ولی اشخاصی که هدفشان این است که هر چه دارند به آنانی که ندارند بدهند و بروند هرگز نمی‌میرند، بلکه تا ابد زنده خواهند بود. بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی، در سینه‌های مردم عارف مزار ماست. مرحوم جلیل قزاق ایروانی یکی از این نوع اشخاص بود. «چون مجهول و اینک معروف، چون در حالت موت و اینک زنده هستیم، چون سیاست کرده شده اما مقتول نی، چون محزون، ولی دائماً شادمان، چون فقیر و اینک بسیاری را دولتمند می‌سازیم، چون بی‌خبر اما مالک همه چیز» (دوم قرنتیان ۶: ۹ و ۱۰). کاشی‌کاری سر در ورودی به عمارت کلیسای حضرت لوقا واقع در خیابان عباس آباد اصفهان به وسیله اعضای خانواده و دوستان آن مرحوم به یاد خدمات و محبت‌های او انجام شده تا به مثابه نقشی باشد که نام او را در این روزگار در دل‌ها زنده نگه دارد. یکی از شاگردان او

اشعار جلیل قزاق ایروانی

مرحوم قزاق علاوه بر اشعار نغزی که می‌سرود سرودهای روحانی بسیاری نیز برای سراییدن در کلیسا می‌ساخت که اغلب آنها اکنون در کلیساهای ایران با آهنگهای مخصوصی سراییده می‌شود. خوانندگان در ضمن مطالعه فرق بین اشعار و سرودها را درک خواهند کرد.

مثنوی پسر گمشده

هر زمان آن پادشاه راستی هر حقیقت را مثالی زد بر او این مثل از گفته‌های او یکی است گفت مردی معتبر نیکو خصال ز آنکه بودی نیک مرد و حق‌شناس	با ندیمان مجلسی آراستی تا مجسم سازد آن را رو به رو زان حقیقت‌ها که فرمود اندکی است زو خلف بودی دو، بس ملک و منال ایزدش بخشید نعمت بی‌قیاس
--	---

روزی آن فرزند کهتر را بسر کای غریق نعمت هر صبح و شام آرزویی باشدش این رهگذر از تو رخصت خواهم فرمان تر است تجربت حاصل نمی‌گردد بسی	بود سودایی و گفت او با پدر وی شده خم پشت پیشت ز احترام رخت بر گیرد رود ملک دگر تا نمایم توشه این راه راست تا نگردي آشنا با هر کسی
---	---

گفته‌اند اندر سفرها سودهاست التماسی با شدم و آن این بود بر دو فرزندان خود احسان کنی آنچه فرزندان باید داشتن نیم بر این می‌ده و نیمی بدان	در همه احوال بس بهبودهاست آنچنان که رسم هر آیین بود مشکل آن هر دو را آسان کنی و آنچه را می‌بایدت بگذاشتن تا نباشد شکوه‌ای اندر میان
--	---

قسمت هر یک بده آزاد کن و آنچه خواهی دادم می‌کن جدا تا گذارم روزگار خود به کام گرچه بودش اشتیاقی ناصواب داد فرمان تا که گنجورش دهد	خاطر هر یک بدینسان شاد کن تا نمانم من به غربت بینوا نزد هر کس نیکخواه و نیکنام شد موافق عاقبت بیچاره باب آنچه سهمش بود و می‌باید ستد
---	--

هم ز دیبای نفیس و زرنگار و آنچه دیگر بود و می‌آمد به یاد تا که گرد آمد چنان مالی شگفت خادمان بر گرد و مالش در میان هر کجا بگذشت از کوه و دره	خازنش آورد بیحد و شمار جملگی آورد و در پیشش نهاد از پس تودیع راه خود گرفت سوی مقصد می‌شدی شادی‌کنان نزش ^۱ آوردند از مرغ و بره
--	--

تا رسید آنجا که بودش در نظر دوستانی که آمدند از هر دیار آن یکی می‌گفت کاین شخص از کجاست؟ و آن دگر می‌گفت کاین است از بهشت این بشر هر گز نباشد بی‌گمان	باصفا شهری که او را شد مقر روزافزون گشت و شد بیش از هزار جنس او از جنس ما گویی جداست ایزد او را نی ز گل از گل سرشت بلکه او نوری است که آمد ز آسمان
---	--

آن یکی هر لحظه می‌کردش دعا هر یکی مداح او هر صبح و شام	می‌فشاندی آن دگر گرد قبا ریزه‌خوار خوان او خیرالکلام
---	---

^۱ نزل؛ یعنی تحفه و هدیه

آنچه را که طبع او خوش داشتی
دل به هر جایی گرو می ساختند
نیست قانع ازدها نفس پلید

بسی تمتع از نظر نگذاشتی
نرد عشقی نو به نو می ساختند
هر دمت بانگی زند هلمن مزید

چون بدین منوال طی شد یک دو سال
چون تهدید دست و فقیرش یافتند
هر کجا در جستجو تا یار خویش
هر طرف جویا شد و هر جا دوید
چون دو روزی رفت بی قوت و غذا

نه رفیقی ماند بر جا و نه مال
جمله یک یک روی از او بر تافتند
بیند و پرسد صلاح کار خویش
از هزاران دوست آثاری ندید
نزد صاحب دولتی برد التجا

زو ترحم خواست تا یاری دهد
پاسخش این داد و گفتش اینچنین
این گرازان را شبانی گر توان
کارش اول در نظر ننگین نمود
روز و شب نالان به دشت و کوهسار

همچو مزدوران بدو کاری دهد
نیست ما را کار دیگر غیر از این
قوت خود حاصل توانی کرد از آن
لیک از بیچارگی تمکین نمود
نه ره رفتن نه یارای قرار

گاه بر دنبال خوکان تاختی
مدتی بگذشت کاو آواره شد
چون ز غفلت های خود آمد به هش
چند باید بود با خوکان ندیم
ابلهی بینم که با شوق و شعف

گاه بر خرنوب^۲ آنان ساختی
جانش بر لب آمد و بیچاره شد
گفت آوخ ای جهان خیره کش
چند اندر بند ابلیس رجیم
آن همه سرمایه را کردم تلف

هر خطایی بود مرد خام کرد
آنچه سازد روز روشن را چو شام
زود باید رفتنم نزد پدر
گویم او را نزد تو چون بندهام
مستحقم گر بسوزانی مرا

زهر را با دست خود در جام کرد
حاصل جهل است و عقل ناتمام
هم بدو گویم از آنچه آمد بسر
ز آنکه از کردار خود شرمندهام
یا چو سگ از در گهت رانی مرا

من ز فرزندی تو مانم جدا
آن پدر که داد ما را پرورش
همچو دیگر بندگان در خدمتش
چون که توفیقش عنان ز آنجا کشید
جمله خوکان را در آن صحرا بهشت

همچو مزدوری فقیر و بینوا
سالها قوت و غذا داد و خورش
مانم و سهمی برم از نعمتش
پرده او هام را از هم درید
عزم ره بنمود و از آنجا گذشت

که درنگش بود در ره گه شتاب
دیو در گوشش همی گفتی مرو
خالقش می داد پیغامی دگر
هر قدم افتان و خیزان می شد او
عاطفت بین، تا پدر او را بدید

با دو صد خجلت همی شد سوی باب
تا به زندانش بماند در گرو
تا که بازش بدهد انعامی دگر
تا به قصر باب خود شد رو به رو
همچو تیری از کمان آنجا دوید

با هزاران شکرش اندر برگرفت
گفت که ای فرزند من دیر آمدی
کرد بر خازن اشارت که بیار
تا پیوشانم بدین فرزند خویش
چون که سوی بابش آورد التجا

گوئیا کو جان نو از سر گرفت
دیر از بیگانگان سیر آمدی
جمله منسوج نفیس و پرنگار
کز فراقش دل شد از صد جای ریش
او ز فرزندی کجا ماند جدا؟

^۲ خرنوب خوراک خوکان است.

کی توانم مهر او از دل برید؟
اعتراضی سخت بر بابش نمود
بوده‌ام در بندگی همچون غلام
کس ندیدستم ز خدمت سر کشم
هیچ کس دعوت از این سامان نشد

جذبه شوق پدر او را کشید
تا که آن فرزند مهتر این شنود
گفت عمر من به خدمت شد تمام
روز و شب در جمع اموال و حشم
بهر من بزغاله‌ای بریان نشد

صرف شهوت کرد با بیگانگان
گاو پرواریش قربانی کنی
آفرین بر عدل تو وین داوری
پاسخی پر مهر و مبنی بر صواب
روزافزون است مهرت در سرم

او که اموال تو چون دیوانگان
دوستان گفتی که مهمانی کنی
این نه انصاف است ز آن هستم بری
پیر را الهام شد دادش جواب
تو عزیزی گفت چون جان در برم

وز پدر دور افتاد و مرده بود
از هلاک نفس شومش وا رهید
لطف حق را شکرها باید نمود
نسبت خود را بدانی با خدا
بر هلاک جان خود آماده‌ای

لیک او را دیوش از ره برده بود
چون سلامت باز شد اینجا رسید
زین سبب بایست بر شادی فزود
گفت عیسی این حکایت کز وفا
تو همان فرزند دورافتاده‌ای

قدر ما افراشت نعمت‌ها فزود
هیچ احسانی نکردت ناتمام
دیو گوید زود رو اینجا می‌ای
بانگ دشمن را ندانی از سروش
که نئیم از کرده‌های خود خجل

آن خدایی کز ازل ما را ستود
داد هر بند از وجودت را قوام
مر تو را گوید که از این درد در آی
لیک ابلیست چنان بسته است گوش
وای بر ما وای بر کوری دل

تا نیچی سر تو را زنجیر کرد
که نمی‌دانی زمین را از سما
ز آنکه از ره برد دیو رهزنت
محکومت به مرگ این بی خبر
زندگی را گر بقا جویی خداست

بر هلاکت دیو دون تدبیر کرد
در ره شهوت چنان گشتی فنا
خلعت خاصان نزبید بر تنت
نفس اماره کز او نبود حذر کرد
جمله عالم را وجود اندر فناست

لیک نبود آشنا با گوش کس
تا شوی بیدار و روی آری بدو

زین حکایت‌ها غرض این است و بس
حق بود جوئیای تو بی‌گفتگو

اصل این داستان در انجیل لوقا فصل پانزدهم یافت می‌شود.

شخصیت مسیح و فدیة او

بخشید نعمتی که ندانی شمار کرد
خود را به دهر همچو غلام آشکار کرد
بر گرد ما ز نام مجیدش حصار کرد
جان را به فدیة داد و صلیب اختیار کرد
با جان خود خرید و به دست استوار کرد

دانی مسیح جان گرامی نثار کرد
او خالق جهان بد بنگر تواضعش
از دور باش سطوت خود دیو را براند
تا رحمتش کمال پذیرد در این جهان
آن خاتم سعادت کاهریمنت ربود

زین خاک تیره‌مان به فلک رهسپار کرد
فرخنده طالعی که به کویش گذار کرد
تشبیه بندگان به یکی از صغار کرد

بودیم غرق بحر گنه و آن خدایگان
خرم کسی که دل به هوایش سپرد و جان
با سادگی پرستش او کن که خویشتن

فردوس را چو وارث دارالقرار کرد
هرگز نیارد آنکه یکی از هزار کرد

فرمود هر کسی به ارادت نهاد سر
شکرش چگونه کرد توان بنده‌ای ضعیف؟

خوف از عقوبت گناه و مرگ و خصوصیت آمدن خداوند برای آزادی بشر از قید گناه

ز مرگ غافل بودن نه شیوه عقلاست
گمان مبر که تو را مهلتی دگر برجاست
بر اوج شد مگر افکار ما هواپیماست
نه چاره و نه علاجی و نه رهی پیداست
قدم بهاویه باید نهاد زینجا راست

فرو شدم چو به فکرت خروشی از جان خاست
سروش غیم گفتا وداع می کن زود
ز بهر چاره این کار پیک فکرت من
چو شد به هر طرف اندیشه باز آمد و گفت
تنت به مرگ ببايد سپرد و جان به هلاک

مدار امید که این فکر باطل و بیجاست
که روز داوری عدل ایزدی برپاست
که کوس کوکبه شاه آسمان برخاست
غریو و هلهله برخاست ز آنچه در دنیا است
به روی چرخ کبود این چه شادی و غوغاست؟

گناهکار نیارد به نزد یزدان شد
تو را به حشر سراسر زیان و خسران است
دلم گرفت تپیدن ز وحشت این گفت
چه دیدم؟ آنکه فرو ریخت نظم این عالم
بگفتم ار به زمین عیش مردم خاکی است؟

و یا قیامت موعود گشت و روز جزاست
مگر ندانی مولود خالق یکتاست؟
همان که نه فلک از امر خویشتن آراست
که تخت سلطنتش فوق از آنچه در بالاست
گناه تو اگر افزون تر از دو صد دریاست
عجب تر آنکه ندانی ز رحمتش درهاست

مگر عناصر عالم گسسته شد از هم
یکی ز روی فلک دادم این ندا در گوش
همان که بر سر هفت آسمان کشد پرچم
چو دید عجز تو شد بر زمین خداوندی
به زیر رایت او شو ز کرده باک مدار
خدای پاک به خاک آمد این عجب باشد!

بیایید نزد من ای تمامی زحمتکشان و گرانباران

آن زبان که می دهد پیغام تو
بر صلاهی فیض تو دارد قیام
رشته الفت ز غیر تو گسیخت
ای طیب اعظم ما دستگیر
بی تو سلطانی سراسر خواری است

مژده باد آن را که جوید نام تو
زنده جاوید باد آن کو مدام
مژده باد آن را که هم در تو گریخت
ای که هستی بر خداوندان امیر
در طفیل تو همه دلداری است

اینک آن بخشنده گر خواهی نجات
که ای گرانبار گنه نزد من آ
در درون جانت آرامی نهم
تار و پودش بسته است از اتحاد

اینک آن آبی که می بخشد نجات
زد صدای رحمتش بر ما ندا
من ز قید ذلت آزادی دهم
یوغ من باری خفیف و از وداد

غیر او سلطان در این خرگاه نیست
مژده عفو خدا پیغام اوست
جانسپاری کرد نی از اضطراب
تا نباشد غیر اوتان ملتجا
لاجرم میدان که جان در باختی

غیر راه او مپو که راه نیست
کیست این مولا که عیسی نام اوست
از محبت بود او چون بی قرار
جان و تن بخشید در راه شما
حق آن سلطان جان نشناختی

تولد تازه

نزد آن شاه وفا دریای جود
شد به هر ملک و به هر سو شهرتش

شد فقیهی یک شب از قوم یهود
تا بداند کیست او کز قدرتش

وز دو قرص نان گروهی نان دهد؟
شخص تو از مردم عالم جداست
گفت باید بود مولودی جدید

چون تواند کس کسی را جان دهد؟
گفت که ای استاد کارت از خداست
من چه سازم بر کجا دارم امید؟

انتظار وصل حق ناید درست
زین تحول عالمی حیران کنی
از شرار طبع خود یابی نجات
و آنچه از جسم است، جسم است اعتبار
دولت دیدار حق او را سزد

گر نگردي خلقتی از نو نخست
این بنای کهنه گر ویران کنی
روح ایزد گر تو را بخشد حیات
آنچه از روح است، روح آید شمار
گر ز آب و روح کس گردد ولد

کس نداند از کجا آمد گذشت
اینچنین آید فرا گیرد و را
جسم خاکی پست و اندر خاک شد
از خدا و از صاحب دنیا است این
صلح و آرامش از این گردد پدید

باد را باشد گذر بر کوه و دشت
هر که شد مولود از روح خدا
جسم علوی لایق افلاک شد
گفت من نی، گفته عیسی است این
هان او را گویم تو را بدهم نوید

بر تر و بر خشک دامنگیر شد
وز درون قلب پر آزار ماست
می‌گریزی تو خود از آلات جنگ
هم برادر با جهانی در اثر (یوحنا فصل سوم)

جنگ خونینی که عالمگیر شد
اینهمه از زشتی کردار ماست
صلح اگر با حق نمایی بی‌درنگ
هم شوی فرزند در نزد پدر

رحمت خدا بر همه یکسان است

این ندا بر ساکنان روی خاک
بشنوید این نکته را با گوش هوش
بر بد و بر نیک بارد بی‌دریغ
زان سبب محرومی از فیض اله
بر بدان و نیکوان باشی رفیق
لاجرم بیچاره گشتی در به در

داد عیسای مسیح آن روح پاک
که ای گروه خفتگان دارید گوش
رحمت حق همچو بارانی زمیغ
تو گریزانی از آن جویی پناه
بر تو این حکمی است تا گردی شفیق
روی گردانیده‌ای از آن پدر

نور ایمان

که کنار راه و گاهی در میان
شکوه‌ها کردی به خالق که ای خدا
گاه گفתי فقر و رنجوری چراست؟
و آن دگر چون پاره سنگی بر زمین
با دو صد حسرت پر از افسوس و آه

بود کوری بی نصیب از دیدگان
بخت مرده رنج‌دیده بینوا
گاه گفתי ای خدا کوری چراست؟
آن چرا بر تخت سلطانی مکین
چند بنشینم بدینسان بین راه؟

آنچه را با گوش خود بشنیدمی
تا همی دیدم به چشم خود عیان
این زمین و آسمان از چیستند
دل قوی می‌دار درمانی رسید
نور عالم منجی دنیا است این

کاش بودی دیدگان تا دیدمی
آفتاب و ماه باغ و بوستان
این نواهای عجب از کیستند
ناگهان بشنید که آمد این نوید
مژده دادندش که هان عیسی است این

ز آنکه چشمانت از او گردد دوا
بی‌درنگ افکند از دوشش ردا
ناله‌ها و ضجه‌ها از دل کشید

خیز و بر دامانش آور التجا
تا که او بشنید از ایشان این ندا
همچو تیری از کمان آنجا دوید

همرhan کردند از راهش به در
چون مسیحش دید آنسان بی قرار

تا نباشد بهر شاهش دردرس
گفت هان نزدیک شو حاجت بیار

من نباشم از تقاضایت ملول
داد فرمان که بیارندش به پیش
کور گفتا رحم کن بیچاره‌ام
روزها اندر طلب بشمرده‌ام
دیده خواهم تا ببینم روز و شب

باز گو آن را که تا افتد قبول
تا نگرده قلب محزونش پریش
یا که فرمان ده بکش یکباره‌ام
با امید این راه را بسپرده‌ام
می‌نمانم بیش از این اندر تعب

گفت رو رو دیدگانت باز شد
ز آنکه ایمان داشتی بر من یقین
تا شنیدند این از آن شیرین نفس
مرد بینا گشته در پی شد روان
ای برادر ای تو کور آخرت

بخت تو با آرزو دمساز شد
نور ایمان نور بخشیدت چنین
گوئیا کوری خیالی بود و بس
شاد و خوشدل در پی سرو روان
هست عیسی ایستاده در برت

تا ز کوری دلت بدهد نجات
کور روحی و نمی‌دانی دوا
خواندت از مهر و می‌گوید بیا

تا از او بستانی آن جام حیات
از نوای روح حق گشتی جدا
تا کند آزادت از رنج و عنا

(مرقس فصل ۱۰)

همان پیوند پیشین استوار است

تو ای روح ار گذر کردی به افلاک
به پرواز آمدی از قید رستی
اگر فرسوده شد این تن چه باک است؟
نه ما را زین جدایی باک باشد

رها کردی به یاران خطه خاک
در زندان تن بر خود شکستی
که باید داد قرضی کان ز خاک است
که دل ز اندوه خاکی پاک باشد

همان پیوند پیشین استوار است
تو دادی همچو عیسی پادشاهی
مسیحا جان ما را فدیة داده است
حریم قدس ایزد پایگاه است

همان پیمان دیرین برقرار است
به پای تخت شاهی جایگاهی
به همراهان خود این هدیه داده است
عبیر و مشک اندر جایگاه است

مرگ

تو ای مرگ ای خجسته پیک باری
اگر رنجیده‌ای تا عذر گویم
خطا گر رفت اینک عذر خواهم
گروهی مردم از تو می‌هراسند

چرا از دوستداری یاد ناری؟
طریق دوستی‌ات از صدق پویم
که نبود غیر تو دیگر پناهم
گروهی دیگر آنان کت شناسند

چنان تنگ آوردت اندر آغوش
تو نزد عاقلان دانم عزیزی
من از نام و نشانت کی هراسم
همه رفتند یک یک دوستانم
همه خوابیده خوش ایمن ز آفات

که هستی‌شان شود در دم فراموش
ندانند این مگر صاحب تمیزی
تویی ز آیات رحمت می‌شناسم
به بیت‌الحنن دنیا چند مانم؟
تو هستی الغرض ختم‌البلیات

تولد مسیح

یک شبی بود شب سعد و از این ملکت دور مژده آمد به شبانان که خداوند ودود جمله با شوق دویند بدان سو بشتاب به تواضع همه خم گشته و بردند سجود با ملائک به ستایش همه خواندند سرود	اختران نور فشان بودی و مه بد پر نور آمد از ساحت قدسی و ز رخ پرده گشود پادشه خفته بدیدند در آخور در خواب همه تسبیح کنان در خور فیاض وجود نزد آن منجی کل شاه جهان منبع جود
به مکانی همه دیوار و زمینش نمناک آخورش خوابگاه و بالش او بود زمین آنکه او بهر گناهان جهان زحمت دید هر دم احسان خداوندی او تازه کنیم او پناه است چو ما را نهراسیم دگر	به حصاری که شد از پای بهائم پر خاک بهر آزادی ما شد به زمین جایگزین بر سیه نامه هر یک رقم عفو کشید رحمتش را به همه ملک پر آوازه کنیم غیر او پادشهی را نشناسیم دگر

مسیح ای نور عالم

مسیحا ای فروغ ملک هستی ز فضل جرم خاکی یافت تمکین مسیح ای نور عالم نسیمت درد هر دل را دوا کرد نبودیم از نبودت فیض دائم	مصور از تو این بالا و پستی فلک شد از کواکب گوهر آگین مسیح ای فخر آدم به الطاف خدایی آشنا کرد به هستی مان قیامت کرد قائم
مسیح ای نور عالم چو ما را خوانده ای اندر محبت به روح القدس قلب ما برافروز مسیح ای نور عالم به نزدیک تو تا باشیم محبوب	مسیح ای فخر آدم به ما تعلیم کردی سر وحدت ره صلح و وفاداری بیاموز مسیح ای فخر آدم ز نور خویشمان مگذار محجوب
فرو شوی از دل ما هر جهالت مسیح ای نور عالم ز فیضت دم به دم تا زنده باشیم همیشه متحد باشیم در جمع مسیح ای نور عالم	قوی گردان در ایمان و عدالت مسیح ای فخر آدم تو در ما به تو پاینده باشیم چو پروانه به گرد نور آن شمع مسیح ای فخر آدم

شادی و آزادی ز تو

ای مسیحا شاهم تویی، شبان نیکخواهم تویی، راستی تو را هم تویی ای نور هر وادی ز تو دل غرق سودای تو باد، پیوسته مأوای تو باد، در گوش غوغای تو باد ای نور هر وادی ز تو	شادی و آزادی ز تو شادی و آزادی ز تو شادی و آزادی ز تو
ای هادی راه صفا، وی دولت بی منتها، ما را تو هستی ملتجا ای نور هر وادی ز تو تا راند فرمانت قلم، معدوم شد رسم ستم، هان تا بگویم دم به دم ای نور هر وادی ز تو	شادی و آزادی ز تو شادی و آزادی ز تو شادی و آزادی ز تو

دل همه ملک خاص تو شد

ای خداوند و معبود من	قبله روح و مسجود من
جز تو نبود کسی کار ساز	جمله پیغام تو دلنواز
قوت از توست	نصرت از تو
تا به یاد تو در ساختم	خانه از غیر پرداختم
دل همه ملک خاص تو شد	جان برهن سپاس تو شد
قوت از توست	نصرت از تو
فیض روحم ببخشا مدام	یاری ام کن به هر صبح و شام
دستم از هر گنه دور دار	قانعم ساز و مسرور دار
قوت از توست	نصرت از تو
تا گذاریم این ما و من	چون یکی روح در چند تن
بر بد و نیک یاور شویم	مهربان چون برادر شویم
قوت از توست	نصرت از تو

زنده ز تو شد جان من

ای خالق ارض و سما	وی در گهت دارالشفای
بردی بسی رنج از وفا	منجی ما عیسی
گر با توام عصیان کجا	در نزد تو حرمان کجا
با رحمتت نیران کجا	منجی ما عیسی
در گوشه ایوان تو	سرشار از پیمان تو
جمله طفیل خوان تو	منجی ما عیسی
دادی شفا هر کور را	بیچاره و رنجور را
خواندی به خود مهجور را	منجی ما عیسی
زنده ز تو شد جان من	موجود شد ارکان من
در نزد تو درمان من	منجی ما عیسی
نور جهان از روی تو خرم	بهشت از بوی تو
آب بقا در کوی تو	منجی ما عیسی

حق رحمت آورد بر ما ضعیفان

دشمن چو بنمود بر ما گذاری	از کینه انگیخت در جان شراری
ما را براندند از قرب عزت	بیرون فکندند با ذل و خواری
حق رحمت آورد بر ما ضعیفان	بخشود ما را محکم حصاری
تا هر که در وی ساکن بماند	لازم شمارد داد اعتباری
زان رو فرستاد فرزند خود را	تا او زداید این سوگواری
تا هر که او را چون جان پذیرد	برهاند او را زین ناگواری
مهرش بیفشاند آن گرد ذلت	لطفش به در کرد آن بی قراری
آن خالق جان سلطان رحمت	جان داد ما را در جان سپاری
ما را چه اجر است گر جان نبازیم	یاد آور ای دوست آن جان نثاری

ای خوش آن کس

گفت عیسی پادشاه ذوالجلال
ای خوشا بر حال مسکینان روح
مالک جان‌ها و ملک بی‌زوال
ای خوشا بر حال زار خستگان
مالکان آسمانند این گروه
در حیات دیگر آنان زنده‌اند
از نوای زندگی بگسستگان
در تسلی و خوشی پاینده‌اند

ای خوشا حال حکیمان جهان
ای خوشا آن کس که رحمت در وی است
وارثان این زمینند آن زمان
گر کسی جویای عدل ایزدی است
رحمت حق دان که او را در پی است
مژده باد او را که از عالم جداست
ز اعتساف و جور این عالم بری است
مورد عدل است و سیراب از خداست

ای خوشا آن پاکدل که او بی‌ریاست
ای خوشا آن کس که صلحش در سر است
دولت دیدار حق او را سزااست
گر کسی را هست عدالت در نظر
ز آنکه فرزندی حق را درخور است
گر ز بهر من شما را از عناد
ملک جاویدان دهد او را پدر
می‌دهند آزار زان باشید شاد

ز آنکه از هر تهمت و رنج الیم
همچنین بر انبیا قبل از شما
مر شما را حق دهد اجرای عظیم
فیض ده تا هر چه گویی آن کنیم
ناکسان هر لحظه کردند جفا
جهد در اجرای این فرمان کنیم

(متی فصل پنجم)

باد نوروز

باد نوروز وزید، روز فیروز رسید، صبح امید دمید
مژده آن را که در این سال حیات نو یافت
نیر نور مسیحاش پرستار آمد
ای همه خلق جهان! وی همه پاکدلان، شکر ایزد به زبان

همه گوید و سرایید به نام سبحان
که آیت رحمت نو باز پدیدار آمد
تازه گردید جهان، در و دشت است جوان، گل نو گشته عیان
به تسلی دل غمزدگان روح‌القدس

به مداوای تن خسته بیمار آمد
در فراق شب عید، دیده گر گشت سپید، هاتفم داد نوید
که هوا روح فزای است و نسیم عنبر سای
ابر نیسان به چمن باز گهر بار آمد
از چه در کنج خمول؟ بینوایی و ملول؟ سوی حق باش عجول!

دیده از خواب فرو شوی که گویی یکسر
بوی مشک از ختن و خطه تاتار آمد
دور آزادی ماست! نوبت شادی ماست! وقت آزادی ماست
باد پیوسته به ما فیض اب و ابن و روح
یکی است این سه و یک در سه ز اسرار آمد

برخاست عیسی از زمین

ای آسمان بگشای در، آرایشی نو ده دگر، عهد خدایی شد بسر
برخاست عیسی از زمین بر جان پاکش آفرین
کی جسم آن خلاق جان، ماند به خاک اندر نهان؟ اینک قیامش بین عیان!
دیدند و ما را شد یقین بر جان پاکش آفرین
تبدیل کرد این خانه را، افروخت این کاشانه را، پر ساخت آن پیمان را

دیدند و ما را شد یقین بر جان پاکش آفرین
دادت صلابی از کرم، معدوم شد اندوه و غم، آزادیت را زد رقم
دیدند و ما را شد یقین بر جان پاکش آفرین
خیل ملائک منتظر، کروییان در رهگذر، که آید پسر نزد پدر
دیدند و ما را شد یقین بر جان پاکش آفرین

ای روح ایزدی

ای روح ایزدی ای نور لایزال شد زیستن مرا بی حضرتت محال
توفیق خود بیار کن از فلک نزول ملک وجود ما شد تیره از ملال
ای صادر از پدر موعود از پسر ما را پناه ده از هر گناه و شر
گر نیست فیض تو ما را کجا امید سعی و عمل همه از نیک و بد هدر
روح القدس بیا همچون کبوتری بر تخت جان تویی زینده گوهری

ما را اگر مدد روزی ز تو رسد با بندگان خاص جوییم همسری
بر تشنگان بیار چون بارش سحاب پرواز کن بیا چون پرش شهاب
فیض تو بر وجود جوئیم متصل نور تو بر زمین خواهیم بی حجاب
ما را به راستی می کن تو رهسپار ظلمت ببر ز ما فیضی ده آشکار
جمعی نشسته اند در راه منتظر مگذار بیش از این با چشم انتظار

او گشاده ره از کمال جود

عیسای مسیح شاه آسمان مدتی گرفت بر زمین مکان
تا تو را دهد از خطر امان با چه قیمتی با بهای جان
هان به پای خیز! هین به جهد رو!

گویدت بیا در غمی چرا شد ز خون من دین تو ادا
کی گذارمت خوار و مبتلا من ز بهر تو دیدم این جفا
هان به پای خیز! هین به جهد رو!

ای خوشا به تو که آمدی برش صد هزار جان برخی رهش
جمله قدسیان خادم درش خیل خاکیان خاک در گمش
هان به پای خیز! هین به جهد رو!

نقش این صلیب از زبان او در جماعت پیروان او
خواندت تو را در امان او تا شوی ز دل جان فشان او
هان به پای خیز! هین به جهد رو!

مهر او به دل برقرار کن اعتراف او آشکار کن
عار از آن مدار افتخار کن در سپاس او جان نثار کن

هان به پای خیز! هین به جهد روا!

راه عافیت سخت بسته بود سالک اندر آن زار و خسته بود
رشته امید زان گسسته بود زان مسیح ما دل شکسته بود
او گشاده ره از کمال جود

چراغ روح ما روشن کن از خویش

مرا این دست کز خوان تو برده است هر آن جسمی که نعمت از تو خورده است
قوی گردان خداوندا شب و روز به خدمت کردنت چالاک و پیروز
زبان ما که حمد تو نموده است هم اکنون شرح احسانت سروده است
بیخشا تا که بیهوده نگوید ره بی‌مهری و غفلت نپوید

دو چشمانی که الطاف تو دیدند دو گوش ما که فرمانت شنیدند
به درک خدمت هم‌نوع کن باز به آوای محبت کن هم آواز
چراغ روح ما روشن کن از خویش که هر دم نور بخشد بیش از پیش
چراغ روح کز فیض تو گیرد بماند تا ابد هر گز نمیرد

به قلبم پرتویی افکن از آن نور

جهان را با چنین حسن و طراوت به ما کردی خداوندا عنایت
ز آتش تازه کردی هر چمن را ز گل افروختی کوه و دمن را
چنان دلکش یکایک را سرشتی که خاک تیره را کردی بهشتی
ز نورت قلب ما را روشنی ده ز شر دیو رهن ایمنی ده
روان ما ز فیض خود برافراز که باشد تخت دل جایت شب و روز
ز نور تو جهان گشته است پرشور به قلبم پرتویی افکن از آن نور

نعمت خوان مسیح قوت ایمان ما

وسوسه دیو چون گشت مرا رهنمون کرد به صد ذلت از ساحت قدسم برون
خواری و بیچارگی گشت به هر دم فزون در اثر یک خطا رنج بشد گونگون
واسطه امر شد منجی اهل جهان
داد صلیبش به ما جایگاهی در امان

دشمنی دیو دون گشت به ما آشکار شد پی آن تا زند حيله دیگر به کار
گفت به ما یک به یک صلیب ننگ است و عار تو را حمایت کند امید هر گز مدار
تا که برانیم دیو به هر یک از پیروان
کرد مسیحا عطا فیض خدا رایگان

هر سه اب و ابن و روح بود نگهبان ما حفظ کند از خطا هم خطر جان ما
نعمت خوان مسیح قوت ایمان ما اوست به هر رنج و درد علاج و درمان ما
این همه لطف و سخا ز حق رسد بی گمان
هر که کند بندگی جای دهد در جنان

در گشتی نجات چرایید بیمناک؟

دوران به خود ندیده شبی اینچنین سعید به به چه ظلمتی که جهان کرده رو سفید
آمد ندا به خلق جهان که ای گروه خاک در گشتی نجات چرایید بیمناک
دوران رفته رفت و نپرسد کس از سزا امشب کشیده شد قلم عفو بر خطا

تا از گناه شوم نگردد کسی هلاک
در پیش نور او چو یکی چشمه‌ای است کور
از ساخت فلک به زمین گشت رهسپار
هر یک اسیر پنجه ابلیس نابکار
که آمد یگانه منجی عالم ز آسمان
گر نزد تو به هدیه فرستیم جان ما
جز دادن پیام تو نبود به صبح و شام

فرزند حق نهاد در این دم قدم به خاک
عیسی که جمله انجم و صد قرص ماه و حور
مهجور را چو خواست کشد تنگ در کنار
در ساعتی که جان جهان بد در اضطراب
آمد فرشته تا که دهد مژده بر جهان
لایق نباشد ای که شدی میهمان ما
ای کاش کار ما چو رسولان به احترام

جمله بودند ز ایران به زیارت رفتند

آمد از باکره پاک که او بد مامش
در لباس بشری کرد خدایی‌اش نمان
هست خوابیده در آخور ملک‌الملک وجود

از سه اقنوم یکی آنکه مسیحا نامش
از جلال ازلی دور شد آمد به جهان
مژده دادند ملائک همه که اینک مولود

رهنما شد به تنی چند که رفتند چنان
نزد آن قدس خدا شاه ولایت رفتند
نزد آن شاه گذارند به بخت مسعود

اختری سعد و درخشان به سما بودندشان
جمله بودند ز ایران به زیارت رفتند
تا هدایای خود از آنچه که همراه می‌بود

بهاریه

صد گونه نوا از خاک بر گنبد دیبا شد
نظاره‌کنان خلقی در کشف معما شد
گویی که شمیم آن زان زلف چلیپا شد
رشد چمن فردوس این خطه غبرا شد
رود و چمن و صحرا چون روح مصفا شد

برخیز و بیا بنگر در دشت چه غوغا شد
آن یک صنمی در بر و آن یک قدحی در دست
باد است عبیر آمیز بویی است فرح‌انگیز
از مقدم فروردین آراسته شد دنیا
از آمدن نوروز نو گشت روان در تن

گویی که جهان یکسر در خلقت دیبا شد
این طنطنه و غوغا از بلبل شیدا شد
دلداد و دل برده چون وامق و عذرا شد
شیرین تر و روشن تر از عقد ثریا شد
یا در خوشا بست این یا لؤلؤ لالا شد

رنگی است به هر بستان نقشی است به هر ایوان
این همه و فریاد از فاخته شد بر پا
این مات جمال باغ آن محو کمال گل
لؤلؤی تر افشاندن است بر صفحه گل باران
آب است چنین غلطان هر لحظه چو من نالان

داروی دوا جان زان شربت حمرا شد
بی‌وسوسه خفتندی بی‌دغدغه برپا شد
صد دیده ز غم بگریست صد دل به تمنا شد
باید ز جهان بگذشت با خالق یکتا شد

در فصل چنین بارای باده نشاید بود
ای کاش میسر بود در صفحه این گلزار
افسوس که هر روزی بس آه به کیوان رفت
غافل منشین ای دل چشم از همه بر هم نه

(اصفهان سال ۱۳۱۲)

خطاب به فرزند ارشد خود

بکوش امروز تا فرصت تو را هست
نکردیم از دویدن هیچ حاصل
سپاه اندوه و غم بر در آمد
بدو راز دل بیچاره گویم
به روز مسکنت یاری تو را هست

مده ای نور دیده وقت از دست
که ما بودیم خود طفلان غافل
چو آن دوران خردی بر سر آمد
نبد یک تن کز او یک چاره جوییم
مپندار آنکه غمخواری تو را هست

جز استهزا نبینی و اهانت به روز فقر غمخوار تو باشد بلی شاید که باشد مار جانسوز اگر بینی مگر در خواب بینی حدیث دوستی باشد فسانه	ز یاران گر بجویی استعانت هر آن کس گفت که او یار تو باشد غلط گفت او مخوانش یار دلسوز به دوران دوستان کمیاب بینی نباشد یار جایی در زمانه
---	--

کجا یابی به عالم کامیابی ز بازی‌های دوران مات مانی به باید بی تأمل کار بندی ز دیده خون اگر باری اثر چیست؟ ز دیگر کس طمع را عار می‌دار که جز خلاق نبود دادرس کس	گر از بازی و غلفت سر نتابی بود گر زاده شاه جهانی گر این گفتار دلکش را پسندی و گرنه اشک حسرت را ثمر چیست؟ نظر بر بخشش دادار می‌دار که لطف او تو را فریادرس بس
---	---

یاد آورید این محبت!

این جسم و جان و سلامت یاد آورید این محبت! تسلیم جسم و جان من یاد آورید این محبت! وان خلعت والای او یاد آورید این محبت!	گفتا مسیح نور رحمت می‌سپارم در غرامت این عشا و این خوان من تا باز آیم پیمان من از بخشش کالای او ز انعام جان آرای او
---	--

خون شربت شفای ما یاد آورید این محبت! غافل مباش از یاد او یاد آورید این محبت! هستی‌ها در نظام اوست یاد آورید این محبت!	جسم او جانفزای ما ریخته در وفای ما ای بنده آزاد او ملک بقا بنیاد او قیامت در قیام اوست هر عطایی به نام اوست
--	--

شکرگزاری شمعون (لوقا ۲: ۳۰-۳۴)

شنیدندش که می‌گفت این عبارت که در این عالم فانی نمانم کنون بدرود خواهم زندگی را مسیحیت را به چشم خویش دیدم	چو شمعون کرد عیسی را زیارت که الهی رخصتم ده باز خوانم به پایان در رساندم بندگی را به حسب وعده‌ای کز تو شنیدم
---	---

نجات قوم‌ها آمد مسلم دماغ جان معطر شد ز کویش ز امت‌ها حجاب از پیش برخاست جلال قوم تو آمد پدیدار	چو شد این منظر زیبا مجسم مرا شد دیدگان روشن ز رویش چو نور آفتاب عالم بیاراست به من معلوم شد از فیض دیدار
--	---

شور عشقی سراپا گرفته

تا نفرسایدم پای از سیر، تا بمانم مقیم اندرین دیر، تا پردازد این خانه از غیر روح من میل بالا رفته از صلیبش ره مهر آموخت، رحمتش خرمن معصیت سوخت، از تجلی او جانم افروخت آتش از طور سینا گرفته شور عشقش سراپا گرفته
--

ای دوست مشو دور بیا پهلوی ما باش

کی باک ز دشمن بودم گر تو شوی دوست؟
در نزد تو گر عمر بسر رفت چه نیکوست!

کی ترس حوادث بودم گر بتوانم روست؟
ای دوست مشو دور و بیا پهلوی ما باش!

ماتم بگذشت و غم سر آمد

گر عمر برفت در تباهی
جبران شودم صلیب شاهی
تا چند اسیر در گناهان
باز آ به حریم شاه شاهان
آن شاه که داور جهان است

برنامه نماند جز سیاهی
ماتم بگذشت و غم سر آمد!
آواره روی چو بی پناهان؟
ماتم بگذشت و غم سر آمد!
امروز ز دیده ها نهان است

فردا بینی شفیع جان است
عیسی بود آن گزیده شاهم
با او نه سزاست اشک و آهم
از پیر خرد شنیدم این پند
آزاد نمایدم ز هر بند

ماتم بگذشت و غم سر آمد!
او راحت جان و اوست راهم
ماتم بگذشت و غم سر آمد!
شاهی که بود جهان خداوند
ماتم بگذشت و غم سر آمد!

گر ره خطر است راهم او شد
اندیشه ز کیست شاهم او شد
زان مظهر پاک آسمانی
ما راست نشاط کامرانی

دشمن که بود پناهم او شد
ماتم بگذشت و غم سر آمد
زان چشمه جود جاودانی
ماتم بگذشت و غم سر آمد!

چو او آب من گشت من خاک اویم

بر افلاک شد از گنه گر غبارم
ولی از عقوبت دگر یاد نارم
چو دیدم مسیحا که در قعر چاهم
بر آورد و بگذاشت در شاهراهم
چرا راه او را به منت نپویم؟

گنه کرد نزدیک حق شرمسارم
صلیب مسیح است اکنون حصارم
اسیر طبیعت به قید گناهم
جز او نیست منجی و نبود الهم
چرا نام او را دمامد نگویم؟

غلامی او داد این آبرویم
گر از ضعف فرسوده همچون هلالم
چو دانم که بخشد چه زر یا سفالم
مسیح است راه و مسیح رهبر من
به مهر ایستاده است اندر بر من

چو او آب من گشت من خاک اویم
نه در رنج و محنت نه اندر ملالم
شه لم یزل ملکت لایزالم
هم او تاج بخش و هم او افسر من
نگهدار از رهنان گوهر من

ماده تاریخ کلیسای جمیع مقدسین در یزد

چنین خجسته بنا معبدی به روی زمین
گذشت حشمت و جاهش ز رفعت کیوان
ز سلسبیل مگر آب و خاکش از جنت
چه فرخ است زمینی که قبله اش عیسی است

کسی ندید به جایی کسش نجست قرین
رسید شهرت قدرش بر اوج چرخ برین
فرشتگانش گلش را مگر نموده عجین
چو اوست منجی عالم هم اوست هادی دین

عجب نباشد اگر خاک را از او فخر است
تمام گشت به دست کشید نارمن شارپ
همیشه باد مزین به فیض روح القدس
هزار و نهصد و سی بود کاین بنا شد ختم

که نام یافت کلیسای جمع قدسین
صدیق خادم عیسی بزرگ مرد امین
هماره باد به پا تا بود مه و پروین
خلل مباد بارکانش از شهرور سنین

دروود ما به شهی باد که او قدم بگذاشت ز خاکدان طبیعت بر اوج علیئن

شما نور عالمید

الهی نور تو هر دو عیان است	جهان در زیر فیضی رایگان است
مسیحا آنکه نور این جهان بود	کز او روشن زمین و آسمان بود
به ما فرمود تا خود نور باشیم	نه در ظلمت شب دیجور باشیم
همه کوشیم در خدمت به یاران	که از خدمت شود عالم گلستان

کسی که او کند بازگشت از گناه

مسیح آن خدا و خداوند دین	چنین گفت با ساکنان زمین:
کسی که او کند بازگشت از گناه	ز ظلمت شود سوی نور اله
همه عرشیان راست آن دم نشاط	که شد گمراهی داخل اندر حیات
پس امروز ما نیز شادان شویم	که با قدسیان جمله یکسان شویم
بخواهیم هر یک ز ما در دعا	چراغ هدایت ز فیض خدا
ز سر جهل ما تا که بیرون کند	همه روزه این عده افزون کند

بی وفایی ایام

(در موقعی که خانه‌ای خریداری می‌گرفته‌اند سروده شده است)

چو طفل این دل نادان بهانه می‌گیرد	هوای صحبت چنگ و چغانه می‌گیرد
ز تندباد اجل بیخ عمر شد بر باد	تو خام‌طبعی دل بین که خانه می‌گیرد
دلم ز صدق بسوزد به بینوا مرغی	که با امید بر این شاخ لانه می‌گیرید
عجب که پنجه بازی بریخت خونس و باز	به شوق مرغ دگر آشیانه می‌گیرد
چو طفل این دل نادان به نقش این ایوان	فرفته گشته و هر دم بهانه می‌گیرد
هر آن دلی که شد آباد از پریشانی است	نه عاقل است به دست آنکه شانه می‌گیرد

بیار ساقی از آن آب تا شود خاموش	که هر دم آتش پنهان زبانه می‌گیرد
چرا به می نکنم دفع غم که شیخ هنوز	به دست کفر مگر تازیانه می‌گیرد
بگو مباش در آزار کس چو می‌دانی	که من عیان خورم او محرمانه می‌گیرد
نخواستم که بنالم به نزد کس هیهات	عنان صبر ز دستم زبانه می‌گیرد
مهر حدیث درون را به نزد هر غافل	که مرد بی‌خبر آن را فسانه می‌گیرد
ز بی‌وفایی ایام سیر شد دل من	بهانه سفر جاودانه می‌گیرد

در مراجعت آقای تامسن مدیر اسبق کالج (دیرستان ادب) از وطن گوید:

رسید مژده که ایام نوبهار آمد	بساط کوه و در و دشت زرنگار آمد
نسیم صبحدم از باغ عنبر افشان کرد	از آنکه قاصد ره بود و زان دیار آمد
زمان فرصت بستان و هجر صحبت گل	نبود سالی و اندر نظر هزار آمد

سپاس باد خدا را که باز دولت وصل	چنانکه رفت و شد از دست در کنار آمد
یگانه روح معارف نظام دارالعلم	چو آفتاب جهان تاب آشکار آمد
ز بهر تهنیت مقدمش زمین از شوق	ز رنگ و بوی نگار این همش نثار آمد
سپاس باد خدا را که آفتاب رخس	ز بهر تربیت جمع خاکسار آمد

تبریک به مناسبت عید سعید میلاد مسیح به یکی از دوستان

آمد مسیح تا که دهد جان برای ما	بیرون برد ز منزل فانی سرای ما
زان پادشاه صلح، سلامت به ما رسید	روز ازل خدا به جهان داد این نوید

درباره یکی از شاگردان خود فرموده است

چو گل زبینه باغ و چمن بود	جوانی بس حسن نامش... بود
نهادی پاک و خویی بوالعجب داشت	نه دهقان زاده... لقب داشت
ولیک آثار رشد از وی پدیدار	بخوردی در حقیر آمد به دیدار
کند تعلیم تا علم و هنر را	به استادش سپردند آن پسر را

به هر ساعت به اکرامش فزودند	به مکتب خانه اعزامش نمودند
به نیکی نام خود هر جا سمر کرد	ز دانش پایه‌ها یک یک گذر کرد
مسلم گشت او را طرفه گنجی	ز فن نظم و نثر و نکته‌سنجی
به جز درس محبت هر چه بد سوخت	هر آن درسی که از استاد آموخت

به راه خدمت حق رهبری گشت	چون آن دوران به صورت اسپری گشت
در این خدمتگزاری استواری	مر او را خواهم از دل پایداری
چو فرزندان خود دارم عزیزش	چو عاقل دیدم و صاحب تمیزش
زداید ظلمت غم از دل من	فرود آید گهی در منزل من

مرا آموزگار خویش خواند	ز من هر نکته گرچه بیش داند
نباید غیر نیکوئیت از او یاد	کسی را گوهر ار پاک است و بنیاد
فرستادم مر او را یادگاری	چو بودش در طبیعت حق‌گذاری
ز آیین وفاداری نگردد	ز بعد مرگم ار صد سال گردد

روانم از درود خود کند شاد	چو از ایام دیرین آورد یاد
ز خوی زشت و ارواح سیه کار	خداوندا نگهدارش ز اشرار
مباد از گردش ایام دلتنگ	جوانی اینچنین باهوش و فرهنگ

اختلافات دنیا

سعادت را قلم بر سر شکستند	مرا نقش وجودم تا که بستند
چه گویم عمر من چون رفت بر باد	کنون نزدیک آمد سال هفتاد
چرا بودن پدر آن و پسر این	نبود از دهر با ما قهر و در کین
بود بیدادها ز اندیشه بیرون	چه بغرنج است کار چرخ گردون

یکی آغشته اندر خاک و خاشاک	یکی را پای عزت بر نه افلاک
یکی مردود و مقهور است و مضطر	یکی فرمانروای هفت کشور
یکی را می‌رسد هر لحظه رنجی	یکی را می‌دهد هر روز گنجی
که عقل از درک آن بس ناتوان است	مخالف نقش‌ها اینجا عیان است

یکی شد منکر وجدان و پاکی	یکی دارد نظر با شرمناکی
چنان خوشدل که گویی در بهشت است	یکی از ارتکاب هر چه زشت است
خدا را در نظر دارد بهر آن	یکی را جان و دل در نزد یزدان
شود خندان چو گل اندر بهاران	ز دیدار غریبان یا که یاران

همی در جستجوی ناتوان‌ها	چو عیسی جان کند ایثار جان‌ها
ز دیدار خلائق روی در هم	یکی را زهر با گفتار توأم
یکی از دست نگذارد پیازی	یکی صد گنج افشاند به نازی
یکی کذب و فریب و زرق و نیرنگ	یکی با راستی باشد هماهنگ

یکی را دل بود چون سنگ خارا	نخواهد هیچ گاه با کس مدارا
یکی اندر سخن گستاخ و پرگو	یکی محجوب و خاموش است و کمرو
یکی آزار بر ماری نیارد	یکی غیر از بلا کاری ندارد
در این اندیشه بس رنج بردم	خدایا راز بگشا من که مردم

موزع گر تویی این فرقاها چیست؟	اگر نه از ساحت قدس تو از کیست؟
الهی پرده ابهام بردار	مرا اندر چنین بیغوله نگذار
یکی بیت آرم از آن مرد نامی	از آن استاد کل یعنی نظامی
جنایت‌های این نه شیشه تنگ	همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ

به مناسبت مرگ همسر خویش سروده است

رفتی تو و ز دوریت از دل فغان برفت	تاریک گشت منزل و از جسم جان برفت
هوش و حواس و عقل نمودند اعتصاب	هر قدرتی که بود مرا در زمان برفت
هر مایه که دست طبیعت ذخیره داد	برداشت رخت و از بدن ناتوان برفت
گفتم مرو که باز شود دوست نزد ما	گفتا که وقت دیر شد و کاروان برفت
گرمای تیر ماه بسوزد نهال عمر	سرسام آورد چو ز سر سایبان برفت

نیلی کنند جامه حریفان به صحن باغ	درمانمی که صحبت گل از میان برفت
امیدها که بود مرا جمله شد سراب	بس روز و شب ز عمر شد و رایگان برفت
بس جان که شد به خواری و در خاک و خون تپید	بس زاری و فغان که بر این آستان برفت
بس ناله‌های زار ز دل‌های بیقرار	فریادها ز خاک زمین به آسمان برفت
از هر چه رفت قصه مخوان و مکن دراز	پوشیده بود راز و ز هر کس نهان برفت
دل رفت و عمر رفت دگر هر چه بود رفت	اول چگونه آمد و آخر چسان برفت

ملکوت خدا

دوستان در ملکوت جاوید	هست عیسی شه باقی و سعید
گر بیاید ملکوتش به زمین	گردد این عالم ما خلد برین
هست در پایگاه تخت خدا	ملکوتی ز محبت بر پا
اندرین سلطنت جاویدان	هست شاهنشاه باقی یزدان

هر که سالک شود اندر ره حق	می‌کند درک جمال مطلق
پاک گردد ز گنه دامن او	نزد شاه ابدی مسکن او
دوستان در ملکوت عیسی	جز محبت نبود هیچ روا
پس همه در ملکوت یزدان	به محبت گرویم از دل و جان

شهر خدا

یاران و دوستان عزیزم به پا شوید	بهر بنای شهر جدید خدا شوید
بر ماست تا که در پی فرمان به جان شویم	اندر بنای شهر چنین جانفشان شویم
این شهر را بنا نه ز سنگ و نه از گل است	ارکانش از محبت و معمار آن دل است
بنیاد شهر زنده‌دلان از خلل جداست	کار ارچه دست ماست ولی عاملش خداست

اینجا سخن ز رأفت عدل است و صلح و مهر	مهری چنان که یاد ندارد ز ما سپهر
از قول و فعل نیک شود این بنا به پا	این است رمز آنکه بود تا ابد بجا
عیسی برای همچو بنا رنج‌ها کشید	تا این بنای شهر خدایی شود پدید
هر روزه گر من و تو بکوشیم در بنا	هر لحظه نصرتی رسد از فیض حق به ما

خوشا به حال صلح‌کنندگان، زیرا ایشان پسران خدا خوانده خواهند شد

صلح‌جو صلح عزیزا و برو راه صفا کینه‌جویی و ستم جمله بود از شیطان این یکی گفته عیسی ملک‌الملک و فاست همه هستید چو فرزند خدا هست پدر هر که این خوی بهیمی همه از دست بهشت خالق حافظ او باشد اندر همه جا	که همین است مسیحیت و پیغام خدا یادگاری نبود به ز محبت بر جا هر که را صلح بود در سر فرزند خداست جنگ فرزند به یک خانه قبیح و نه سزااست و آنکه بگذاشت درشتی و همه عادت زشت در همه ملک عزیز است و هم اینجا به بهشت
---	---

درباره عید قیام عیسی از قبر

روز تنعم و شب وصلت فرا رسید وز پرتو محبت خود از برای ما شادان و کف زنان همه با او روان شوید	کز ناصره عزیز الهی به ما رسید خور سر کشید و مژده نورش به ما رسید کان مایه نشاط حقیقی به ما رسید
---	---

یاران به گرد یکدیگر آید شادمان برنا و پیر و کهتر و مهتر برادریم عید قیام و نهضت فرخندگان بقاست	کان دافع فساد و عدالت به ما رسید زیرا ندای باطنی از وی به ما رسید کاین مژده از ورود مسیحا به ما رسید
--	--

نوای جانگداز

ای چرخ فلک ستیزه میسند بر عارف و عامی و هنرمند هر جا ز تو ناله‌ها بر افلاک تا چند ستم کنی بر این خاک	برگرد ز راه خویش یک چند بیداد تو از حساب بگذشت پیراهن صبر مردمان چاک بیداد تو از حساب بگذشت
---	--

کارت ز حساب مردمی دور روز همه از تو شام دیجور باران بلا مدام بارد این بود چنین چه سود دارد	دل‌ها ز تو خسته است و رنجور بیداد تو از حساب بگذشت رحمی به فغان کس نیارد بیداد تو از حساب بگذشت
---	--

باری به خدا که من بر آنم سیر آمد از این حساب جانم غوغا و فغان بهر گذر شد بیچاره بشر که خون جگر شد چون نامه عمر خویش خوانم نی اشک که خون دل چکانم	در خانه رنج و غم نمانم بیداد تو از حساب بگذشت اقطاع زمین ز گریه تر شد بیداد تو از حساب بگذشت اشکی به ورق همی فشانم بیداد تو از حساب بگذشت
---	--

غافل خفته این چه باشد راز؟

بشنوید ای گروه حق‌جویان نه بشر بد مسیح او ازلی است مشتق از ذات کبریایی اوست همه روشن شده از آن اختر	ای شده بر طریق حق‌پویان او خداوند ملک لم یزلی است منبع فیض و روشنایی اوست همه متقن شده بدان سرور
--	---

انبیا سرفکنده با تعظیم او بود قبله‌گاه هر معبد غافل خفته این چه باشد راز؟ هر که آمد ز پیش بر منبر	همه در پیشگاه او تسلیم او مهین داور سرای ابد آفتاب است و شمع جویی باز؟ خواست گوید حدیث آن گوهر
--	---

تا بدانند شاه می آید	شاه عالم پناه می آید
اوست منجی و اوست بخشنده	اوست باقی و اوست پاینده
نعمتی بیحد است این انعام	این بود از خدا به ما پیغام
رحمت ایزد از طلبکاری	مپسند اینچنین به خود خواری

درباره تولد مسیح

روز افسردگی دی بگذشت	نوبت فر فروردین آمد
از گلستان نسیم لاله رسید	از چمن بوی یاسمین آمد
غنچه از شوق پیرهن بدید	بویی از خلد عنبرین آمد
خاک را از شکوه مقدم او	پای بر فرق فرقدین آمد
مژده ای ساکنان عالم قدس	کان خداوند بی قرین آمد

کوس شادی به مهر و ماه رسید	که خدایی چنان چنین آمد
به خدایی اش تا کنند اقرار	شاهد وی در آستین آمد
او مقدم بر آفرینش بود	زان خداوند را بین آمد
پادشاهی جز او ندانم من	اولین شاه و آخرین آمد
آنکه مستور بد به پرده عیب	ز آسمان خاست بر زمین آمد

عبادت در کلیسا

چنین گفתי ای خالق مهربان	اجابت کنی حاجتم هر زمان
کنون حاجت ما همین است و بس	نباشد مرا غیر از این ملتمس
چو روز عبادت رسد بی امان	دوان سوی قدس تو گردم روان
چو زنگ پرستش رسانی به گوش	ز هر غفلتی باز آیم به هوش

زهر خواهش جسم دم در کشیم	به هر آرزویی قلم در کشیم
گذاریم پا اندر آن جای پاک	به افتادگی و حقارت چو خاک
چنان آتش طبع خامش کنیم	که خود هر دو عالم فرامش کنیم
که با چشم ایمان و نور یقین	بینیم روی جهان آفرین
حضورت چنان سایه گستر شود	که هر چیز ناپاک بر در شود

چنان کن تجلی رویت بسیط	که جز تو نبینیم در آن محیط
به زانو در آییم ما بنده وار	نبینیم غیر از خداوندگار
به قدس درون راه ما ساز ده	و گر یاوه گوئیم آواز ده
فرود آیی آنجا تو بر تخت دل	به تختی که خود ساختی ز آب و گل

چو شاه و گدایی به هم رو به رو	کنم شرح هر حاجتی مو به مو
در آن جای ناچیز مسکن نما	که یک لحظه از تو نمانم جدا
وز آنجا چنان باز بیرون شویم	که از بخشش روح قارون شویم

مژده فرشته به زکریا و مریم (لوقا فصل اول)

بود مردی نیک از خاصان حق	در گذشته از عفاف از ماسبق
بود از مردان فضل و از ادب	کار او شکرانه حق روز و شب
وز نسب قوم ایبا بی ریا	غیر حق با کس نبودی آشنا
همسری بودش کاندراوج خویش	در فضیلت بد قرین زوج خویش

دخت هارون بود ایصابات نام
پاکباز و دلنواز و بی قرین
هر دو دیرین سال و رو اندر زوال
مرد را کارش کهانت گاهگاه

در طریق مردمی وصفش تمام
با خدا همراز و در کارش امین
بودشان امید فرزندی محال
در حریم قدس می آمد پکاه

نوبت آن شد که در قدس خدا
یک فرشته دید در مذبح عیان
کاین چه باشد خواب یا بیداری است
پس فرشته گفت ترسانی چرا؟

او بخور و عود سوزد با دعا
زو گرفت انگشت حیرت بر دهان
حالتی اغما یا هشیاری است؟
اینک من یک مژده آوردم تو را

که دعایت نزد حق آمد قبول
حق تو را فرزند خواهد کرد عطا
نیک فرزندی گزیده از جهان
آنکه او را منزلت این است و قرب

هان نشاید گشت نومید و ملول
ز آنکه سوی اویت آمد التجا
از همه آلایشی اندر امان
دامنش آلوده کی گردد به شرب؟

همچو روح القدس کاید از سما
قوم اسرائیل را او پیشواست
تا که جمعی را به سوی حق کشد
گفت با او کای رسیده از خدا

او وجودی باشد از مردم جدا
او منادی حق و گفتنش بجاست
آنچنان خلقی که خدمت را سزد
کی توان بود اینچنین از همچو ما؟

ین بود هیئات چون گردد یقین
هر دو دیرین سال و رو اندر زوال
گفت آری لیک این پیغام از اوست
هیچ مشکل نیست نزد کردگار

مژده فرزندی از پیری چنین
باشد این امیدها از ما محال
بخشش حق است و این انعام اوست
هیچ حکمی نیست جز حکمت به کار

چون نیامد باورت قول خدا
تا شود پیدا همه گفتار او
این همه ز اسرار بی پایان اوست
بعد شش مه جبرئیل آمد پدید

تو سخن دیگر نیاری کرد ادا
ز آنچه مکتوب است از اسرار او
آنچه از فرمان او آید نکوست
تا دهد دوشیزه ای را این نوید

نزد آن دوشیزه پاک و اصیل
آمدم تا مر تو را گویم درود
تا که بشنید این شد عاری از حواس
غیر قانون طبیعت بر زمین

من رسولم گفت از رب جلیل
حق تو را بگزید و لطفش با تو بود
گفت حاشا هست بیرون از قیاس
کی تواند آمدن طفلی چنین

این نه من گویم بود امری محال
گفت ای مریم ز ره بیرون مشو
من به حکم اوست که اینجا آمدم
تو ز روح القدس طفلی آوری

گرچه گفתי امر شد زان لایزال
گفته حق است زان دل خون مشو
تا دهم پیغام و از نزدت روم
تا کند بر هر دو عالم داوری

او بود فرزند حق عز و جل
تا شود بر تخت داوودی مکین
هم ایصابات کز خویشان توست
شش مه است اینکه که باشد باردار
هر چه خواهی گفت زین پس ناسزاست

او نه مخلوق است بوده است از ازل
او بود سلطان اقطاع زمین
با تو منسوب و ز نزدیکان توست
گرچه پیری ناتوان است آشکار
خورده بر فرمان ایزد نارواست

گفت حالی چون چنین است این سخن باد تسلیم قضایش جان و تن

شکایت آهوی مجروح

بدیدم آهویی در دشت نالان به سرعت آنچنان رفتی در آن دشت
که گویی برق بود از پیش بگذشت بگفتم من پلنگی دارد از پی
که ره را چون عقابان می کند طی و یا خود گرسنه شیری بر او تاخت
که بر اندام او تب لرزه انداخت

بر آمد الغرض بر کوهساری که تا پنهان کند خود را به غاری
فرو ماندم به حیرت لحظه چند که مشکل بود زان بیچاره دل کند
برفتم پیش تا جویم نشانش بدانم تا کجا شد آشیانش
شدم نزدیک غاری تنگ چون گور درون افتاده آن آهوی رنجور

به روی پاره سنگی در فتاده ز سر تا پاش جویی خون گشاده
دو جسم ناتوان با چشم افسون به پیرامون آن غلطیده در خون
ندانستند مادر را چه بودش که برمی خاست بر افلاک دودش
کدامین جانور گفتم بر او تاخت شراری اینچنین بر جانش انداخت

زبان بگشاد از فرمان یزدان که تا گوید که بودش دشمن جان
بگفتا هر که می باشی درون آی و گر انسان همانجا باش بر جای
ستم ما را نه از گرگ است و نه شیر که این درندگان را نیست تقصیر
به مسکینی چو ما هر دم نتازند که در هنگام سیری بی نیازند

در این فن آدمی ها بس دلیرند نه وقت جوع هنگامی که سیرند
گر اژدها بود یا آنکه ماری به ما بیچارگانش نیست کاری
به هر جایی به هر کس هر جفا شد یقین میدان که از جنس دو پا شد
نه زو آسوده در صحرا پلنگان نه در دریا شوند ایمن نهنگان

گروهی سنگدل بی رحم و خونخوار مسلح گشته چون مردان بیکار
شده جمعی که تا نخجیر رانند گروهی در کمین تا جان ستانند
روان بر چرخ اگر گردیم چون دود همانجا راه را یاییم مسدود
مگر تو نیستی زین جنس ناپاک کز او آلوده گشته خطه خاک

تو را گر زانکه ایزد سروری داد به سر گر تاج کرمات بنهاد
کجا گفتت به تازی هفت فرسنگ نمایی عرصه گیتی به ما تنگ
کسی را که بود خوردش بن خار چه باشد درخور اینگونه آزار
نگویی آخر ای گمراه انسان که شیطان بود شاگرد نادان

چو از جان مادران کردید محروم بود نوزادشان را حال معلوم
به کنجی خفته اندر انتظارند که لختی سر کنار مادر آرند
ز آزار ضعیفان گر خوش توست فغان ما ز روی ناخوش توست
تو خود انصاف ده ظلمت چه ها کرد چه آشوب جهان سوزی به پا کرد

تمدن بهر آن آمد پدیدار که باشی همدم و همراه و همکار
نه تا آتش برافرازی به عالم یتیمان را تبه سازی تو از غم

گروهی را نمایی مات و مضطر
که بر سر باشدش آتشفشانی

ز بهر مشت خاک ای خاک بر سر
چه ارزش باشد آن را زندگانی

که ویران باد هر جا عامل زور
بگویم با تو چون می بودش احوال
ز پیکاری که می کردند شیران
نپندارم که آن افزون ز صد بود
که در هر ملک کردید آشکارا
دو صد نفرین بر این قوم تبه کار

هزاران شهر کردی زنده در گور
نبرد پیش از می بود یک سال
چکاچکهای شمشیر دلیران
اگر کشتارشان بیرون ز حد بود
بین امر و ز طوفان بلا را
به هر صورت به هر ساعت به هر کار

به یاد جوانی

که رفت از دست آن دوران چو بادی
جوانی رونق باغ خدایی است
به صورت بی قرین و بس هنرمند
همی کار تفرج کردی آسان

نمایم گاهی از بگذشته یادی
جوان بودم جوان دانی کجایی است
مرا اسبان تازی بود یک چند
بر آخور بودن این تازی اسبان

جهانم در نظر چون باغ مینو
هوایش تازه بنمودی روانم
جواهر بیز بودی خاک هر جا
بر اوج نیکبختی همچو ماهی

همی رفتم همی گشتم به هر سو
نسیمش روح بخشیدی به جانم
تو گویی چون نظر کردم به صحرا
به نسبت خلقتی بودم چو شاهی

همه گردنده بر گردم چو پرگار
به خودسوزی چو یک پروانه بودند
دویدی جمله سوی من پریشان
فدای جان پاک و خاک راحت

چو قلب و مرکز هستی به هر کار
ز مرد و زن که اندر خانه بودند
یکی را گر طلب کردم از ایشان
که ای آقا چه فرمایی چه حاجت

سخن از چاره سازی بود و درمان
بساط شادمانی در نوردید
هوای سروری از سر برون شد
در الفت به روی ما ببستند

ز رنج من همه بودند گریان
زمانه ناگهان از ما بگردید
پدر رفت و بناها واژگون شد
رفیقان رشته دیرین گسستند

نماندم الغرض هیچ آشنایی
به هر منزل گهی آواره بودم
غذای روح را خون جگر کرد
نماندم هیچ جز آهی جهان سوز

طبیعت دادم از یاران جدایی
گهی در دشت و گه در خانه بودم
چو ضعف پیری اندر من اثر کرد
بشد نیروی تن هر ماه هر روز

نه مال و نه رفیق و نه پرستار
چه افتادت بدین خواری چرایی
به کنج بینوایی در خزیده
شده در انتظار مرگ ناچار
زنم این شیشه ناچیز بر سنگ

کنون تنها و بی مقدار و بی یار
نمی پرسد کسم اندر کجایی
چو آهوئی ز صیادان رمیده
چو من هستم ز هر جنسی در آزار
از آن ترسم در این بیغوله تنگ

در موقع جنگ بین المللی دوم گفته است

ای که با این همه دانش شده از دیو بتر
با زبان آیت رحمت به عمل چون آتش

ای بشر ای تو شده مصدر هر فتنه و شر
طالب صلحی و زان سوی دگر لشگر کش

راستی نیست تو را شرم و حیا نیست تو را
همچو سگ بر سر یک لاشه مدام اندر جنگ

از تو پیغمبر بیزار و بری گشته خدا
جان صدها بنمایی هدف توپ و تفنگ

فرق تو با سگ درنده بد خو پیدا است
سگ اگر سیر شد از لاشه نیارد آزار
تو اگر سیر شدی جور و جفا بیش کنی
قوت هفتاد و دو ملت بنهی در انبار

نکته قابل تصدیق و تذکر اینجاست
مابقی را بنهد نزد سگان بازار
رحم هرگز نه به مظلوم و نه درویش کنی
تا که افزون شود آن باز شوی در پیکار

نفع خواهی تو ز همسایه و آزار به دوست
همه عاری ز دیانت همه خالی ز وفا
بود از زشتی افعال بد و فکر گناه
برکت رفت ز هر باغ و ز هر شاخ ثمر

مرد شو باد بر این روی که دار، این روست؟
همه بی عصمت و ناموس پر از مکر و دغا
همه از شومی کردار تو شد حال تباه
همه پژمرده و رنجور نه خشکند و نه تر

گر یتیمی در می داشت از آن بودی شاد
لیکن امروز دیگر سیر نبینی شکمی
ای فرومایه که کار تو سراسر ننگ است
گر به هر یک دهی از ملک جهانش بهری

زانکه زان ملک وجودش همه بودی آباد
گر کسی لیره کند دخل به هر یک قدمی
از چه تازی تو به هر سوی مگر جا تنگ است
قسمت هر یکی افزون بشود از شهری

از طلا گر بدهی سهم به هر یک نفری
جمله آماده به میدان چو خروس جنگی
ایمنی رخت برون برده ز هر ملک و دیار
چرخ اگر راه غلط می رود از وحشت بم

هر یکی لیره به خروار کند بار خری
جمعی از چین و اروپا و ز ملک زنگی
نه امیدی است بجا دیگر و نه راه فرار
چه کند ره نتوان یافتن از بیم اتم

شرم بادت به خدا دست ز پیکار بدار
گفت پیغمبر بایست برابر باشید
رحمت ار خواست خدا از تو دل سنگ چرا
گر نخواهد که کند جنگ و جدل را فرموش

چند بایست شنیدن که فزون شد کشتار
همه غمخوار به هم همچو برادر باشید
با فراخی جهان جنگ و دل تنگ چرا
یارب این نسل ستمکار تو بنما خاموش